



راه جنگجو

شروین وکیلی



راه حکیمجو

شروین ویلی

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران:

4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر دکتر شروین وکیلی و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی هایشان می توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

پیشش به حکمجویان؛

به آنان که رفته اند

و به آنان که خواهند آمد...

سپاس

این کتاب به این شکل نوشته نمی‌شد و با این ترتیب به دست مخاطب نمی‌رسید، اگر که نویسنده از لطف دوستان و یاری یاران برخوردار نمی‌شد. الهام یزدانیان و شیوا یزدانیان طرح نخستین کتاب را پدید آوردند و مریم تاج‌بخش و کیوان وارثی طراحی جلد و صفحه‌بندی را به انجام رساندند. در فرجام کار حسین کاظمیان و مهندس پیمان اعتماد انتشارش را با حمایت خود ممکن ساختند. بسیار سپاسگزار همه‌شان هستیم، چرا که اگر لذتی و قدرتی و معنایی از خواندن این متن برخیزد، بی‌شک سهمی از آن مدیون ایشان است.

از محصولات معنایی موسسه خورشید راکا



شرکت نشر

نقد افکار

(ناشر همکار)



نشر
شورافرین

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران،

کوی نوبخت،

شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفن: ۷۷۶۰۳۲۱۲ همراه:

۰۹۳۵۹۵۷۲۰۰۸

shourafarin@gmail.com

راه جنگجو

نویسنده: دکتر شروین وکیلی

sherwinvakili@yahoo.com

www.soshians.ir

https://telegram.me/sherwin_vakili

طراحی جلد و صفحه‌آرایی: مریم تاج بخش و کیوان وارثی

لیتوگرافی: سحر گرافیک؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول: ۱۳۸۹

شابک: 978 - 964 - 2995 - 29 - 5

راه جنگجو / ۱

جنگجویان همه در جبهه‌ی آینه‌ی سرخ،

پرچم افراشته‌اند.

مشت را بر ستم خسته کشیدند یلان

دانه‌ی روشنی روز دگر،

دل نگران،

در افق کاشته‌اند.

شاید افسانه‌ی این درد بیابد انجام.

راه جنگجو / ۲

بادها، صبح، به ابر از ستمِ خاک سیاه

قصه‌ها می‌گویند.

داستان‌های مهیبی ز سرانگشتِ قلم

می‌چکد بر رخ آینه‌ی طاووسِ نگاه.

رمزهایی است نهان،

زیر این قشرِ ظریفی که ترشح شده از قلب قیام



راه جنگجو / ۳

آسمان می‌غرد

رعد را باید بود.

جنگجویان، سپر و دشنه بر آرید به مشت

تا که یکبار دگر،

نظم گردون کبود

بشکنیم از هنرِ قدرتِ شمشیر و نیام.

راه جنگجو / ۴

خیزشی باید کرد

تا درانید سپر

باید افراشت درفش

شاید از صیحه‌ی خون‌باره‌ی شمشیر بنفش

واقعی گردد "اگر"

تازشی باید کرد!

تا بگیرد اثرِ چشم بر آینه دوام.



راه جنگجو / ۵

اسب زین خواهم کرد

جوشنِ پوست بس است

آخرین بانگ نبردی که برآرم در صبح

چند بیدار کند شاید از این قومِ قدیم

عمر این یک نفس است

واپسین جنبش خود ساز چنین خواهم کرد.

خسته‌ام،

ای، بَغِ خَونِ نَه دَلاهِ؛ بَهاام...

جهان هنگامه‌ست و همگان جنگجو،

اگر که بدانند.

هستی، هنگامه‌ایست به گستردگی وجود،

ناپیدا.

نه در آنجاست، و نه در آنگاه.

آوردگاه،

اکنون است،

اینجا.



راه جنگجو / ۷

از هنگامه گریختن،

نادیده‌اش انگاشتن،

خارج از آوردگاه لانه ساختن،

اوهامی‌ست بزدلانه.

حضور در هنگامه،

تاب آوردن خروش نبرد،

چه ترسناک است و چه دشوار،

جنگجو بودن.

سخت است رویارویی هستی با نگاه،
و چه دشوار دریدن پيله،
از اين روست که اکنون - اينجا
هيچ کس نيست.
که چنين خالی ست آوردگاه،
که همگان می هراسند،
و نمی دانند...



گویا که بر دو گونه‌اند، همگان؛

آن سو فراموش کاران،

پلک آجینانِ دل گسسته از چشم

هنجاران و خوابگردان؛

بندگانی سرافراز چون آدم.

این سو مغان و رازآشنایان،

نگهبانان برج استوارِ چشمخان

مقیمان هنگامه،

رزم‌جویانِ دشت پهناورِ عدم،

رهایان از یوغ نام انسان؛

جنگجویان.

راه جنگجو / ۱۰

بنده و زنده بودنی همگون و یکنواخت،

دلخوش به امنیتِ طلسم تکرار،

پرچمِ پوچی و پوکی و پاکی.

دلخوش به جایگاه و لقب و نقش نگین،

غرقه در باتلاق برد و باخت.

چون رخوت دردناکی،

اسیرِ چنگِ سرطانِ یقین.



جنگجوست و راهی بی پایان،

که سراسر مقصدی ست پهناور و بیکران

که نقطه‌ی درنگی بیش نیست،

چون این اکنونِ بزرگ،

مکث بین خاطره و مخاطره.

جنگجوست و چشمی آتشین،

دوخته بر مرز دروغ و راست.

با حضوری سهمگین و سترگ،

به مهر می ماند،

با پنجه‌ای پولادین، با دلی زرین.

هم‌پایه‌اند و همسان

جنگجویان و بندگان.

چه بسا یکسان نمایند و هم‌سر،

از فراز چشم‌انداز کوهی، جنبان چون مورچگان،

یا خفته زیر سنگ قبری آرام.

هر دو اندک‌اند و بی‌دوام‌اند و خُرد.

هر دو زاییده شدگانی که خواهند مُرد.

هر دو در اقیانوس تصادفی بی‌غایت شناور،

بی‌آغاز، بی‌انجام.

بی‌گریز از روندهای آشفته‌ی پیرامون،

جانورانی میرا و ناچیز.

هر دو آلوده به غبار هنگامه‌ی نبرد.



اینک شکاف بین بنده و جنگجو

بیگانه‌اند و جدا

چون آسمان و زمین.

آن یک زینتِ مقبره‌ها،

تلنباری از غفلت،

یک هیچ کس.

این یک حضوری سرکش

عاقبتُ هراسان به سنگِ قبری اسیر سازندش،

به عبث.

آن یک حبیبی سردرگم و آواره،
دستخوش موجی شکسته و رام،
یک شکمِ سیر از یرقان سستی.
این یک گردبادی توفنده و غران،
شکوه جم است و قصه‌ی جام،
ناف دریای هستی.



آن یک گریزان از مرگ و پناهنده در اوهام،

زیان کارِ بازارِ حرصِ زرد،

آلوده با ریا.

این یک آگاه بر آمیختگی هستی و نیستی،

نگهبان خواسته،

سوداگر معنا.

هر دو آلوده به غبار هنگامه‌ی نبرد.

یکی بزدلانه از آن نابینا،

دیگری شادمانه بدان آراسته.

طرح بنده،

بافته در تار و پود قالیِ هنگامه،

همچو گوردخمه‌ی نقش،

ساده‌ست و منجمد.

همواره زیر پاست؛

خو کرده با لگدِ چرخِ مستبد،

با جبرُ سرشته آغاز و آخرش.

حکم دیگری و جهان بر او رواست.



جنگجو، اما، مثل ایزد باد
چشمها را پشت و رو به تن کرده.
تا خو نگیرد به آنچه هست
تا بگذرد از مرز عادت مرسوم.
من دست از خود کشیده‌ایست،
تکیه‌گاه اهرم تغییر.

توفانی است خروشنده،
و زمین لرزه‌ای برآشوبنده،
این ستیزنده گردباد.
تا بگسلد زنجیرهای اسارت برده.
تا بشکند، هنجارِ این یکنواختی شوم.



راه جنگجو / ۱۹

برترین بنده،

از وضع موجود دلزده،

می پرسد: چرا؟

جنگجو اما،

چشم دوخته‌ی آنچه دلخواه،

می خروشد: چرا نه؟

جهان هنگامه‌ست و مقیمان آن؛ همگان.

انبوهی بنده‌اند،

اندکی جنگجو.

زشت و زیبا،

درست و نادرست،

نیک و بد.

چه تنگ است پنجره‌ی کاخ بندگان.

بازیچه‌هایی ست ناروا،

بیم و نفرت و خشم و گناه.



اینسان بنده‌ی آکنده از اشتباه

مسخ و لگدکوبِ خاکِ هنگامه

چشم فرو بسته بر حریف،

گرم است با بازی توجیه ذلت خویش،

با تار و پودی سخت سست و خودکامه.

با اندرونی تهی از معناست،

قانع به براده‌های خفیف هیبت اوج،

آن بازمانده‌های نقش پای جنگجو

بنده است، این چنین،

خوشه‌چینِ این خاکِ زر از غبار آوردگاه.

نیک و بد؟

رنج است و شادمانی...

زشت و زیبا؟

وعده‌ی پوچی و معنا...

درست و نادرست؟

آن توجیه‌گرِ مکارِ قدرت و ناتوانی...



چشمان بنده،

رنجه از تراخُمِ مقایسه،

مسخ این اشتراک نحس،

بین زشتی‌های دیگران،

با آنچه در خویشتن پنهان...

هر آنچه که در دیگری زیباست و زیبنده،

دستمایه حسرت است و غیرت؛

عزای غیاب این همه در خویش.

شیفتگی و دلزدگی‌ست،

در این کاخِ افراشته از ماسه،

دو ستون چرکینِ عشق و نفرت.

جنگجو، فارغ ز مهر و کین
ویرانگر مرز نیک و بد،
بیگانه‌ست با عشق و نفرت.
سراپا همه معناست،
طمع بریده از پیش پا افتاده‌های زرین،
هرچند کوه نور.
بر خاک هنگامه گام می‌نهد،
بی اعتنا، مغرور.
قلبش معدن یاقوت و رگ‌ها،
رگه‌ی مرمر سرخ.



نفرین یانگ و یین

این جفت‌های دشمنِ ناجور،

بازیچه‌هایی گاه کارآمدند

و گاه دست و پای گیر.

معنای جنگجوست این:

بی مرز و بی کران،

کامل،

چونان جم،

ژرفای اقیانوسی‌ست فراگیر،

آن فَرَاخُکْرَتِ اَغْشْتَه با آسمان.

راه جنگجو / ۲۶

آشنا با خُرده معناهای آویخته بر چهر بندگان،

جنگجوست، سنگ محکِ این زیورِ بدل.

از خشم و کین رهاست.

در دلش هیچ نیست،

جز همدلی ناب و فراگیری، با هرچه زیر سپهر.

جز نیکخواهی مهبی،

گسسته از ترازوی لبخند و اشک

تهی از رنج و لذت مرسومِ برچسب دار.

جز بی‌اعتنایی سهمگینی،

در همنشینی ناب ابد و ازل

آمیخته با مهر.



آنک توجیه ذلت و اینک تفسیر لذت،
اینک مرز بنده و جنگجو: رازِ روایت.
رحم و بیرحمی،
سنجه‌های سست مایه‌ی غایت،
این نگین‌های آهکی...
رحم: دستاویز توجیه ناتوانی خویش،
در آسیب رساندن به دیگری،
افسوسی آراسته.

راه جنگجو / ۲۸

بیرحمی: فریاد شکست خوردگان،

بهانه‌ی شکایت،

شماستی برای تفسیر درد.

این است شیوه‌ی تحمل رنج و مسخ خواسته،

سیاهه‌ی محاسبه در بازار درد:

رنج‌هایی به اشتباه خلق شده؛ بی‌رحمی.

رنج‌هایی به اشتباه خلق نشده؛ رحم.

بندگان، مقیمان زمستان سرد،

همه عمر گرفتارِ تار و پود رنج

بیرحم‌اند با همگان،

دل‌رحم با اندکی.



جنگجو، اما

رها از رحم و بی‌رحمی،

جداست از سنجه‌های درد.

در مرگِ ضرورتِ رنج

چه نیازی به خودداری دل‌رحمانه

یا بیرحمانه پافشاری بر آن؟

کردار جنگجوست،

آذرخشی در ظلمت همسانی‌ها.

بنده، این قاضی ظالم،

نشسته بر مسندِ نفرین.

دیگری، محکومی تبعیدی‌ست،

در برهوت قطب‌های دوستی و دشمنی.

همگان، بی‌داو و بی‌داور،

در قحطِ قانونی شایسته

دستخوشِ تصادفی نامفهوم،

کریخت‌اند از سرمای این دو قطب.



بنده، این تبعیدی کور،

دشمن می سازد و دشمنی می ورزد.

دوست می تراشد و دوستی می کند.

تا جایگاهی دریابد و دریابند.

تا عاشق و شیفته و مفتون گردند،

تا نفرت بیوروند و کین ورزند.

تا در چشم دیگران جایگاهی یابد
هرچند منفور،
برای رهایی از سرگردانی و شناوری
برای اقامت در اقلیمی امن،
سرزمینی آشنا و زمینی محکم،
هرچند برهوت.
تا فراموش کند که چقدر "نیست".



راز تداوم دوستی و دشمنی،
در قلاب شدن شان به جنگجویان نهفته،
همچون تمام معناها،
و پاره معناها،
این هم گدازه ایست از آتشفشان جنگجو.

جنگجو، بی نیاز از زمینی سخت،
شهبازی است در آشیان آسمان.
فارغ از دوستی و دشمنی،
مرز دوستانش گسترده تا همگان.
دشمنی مهلتِ وجود ندارد،
جز دم زدنی
پس پیرامونش از دشمنان خالی‌ست.



در انبوهِ رفیقانِ رقیق و تکراری
بر بستر دشمنانی خرده شده در زیر گام‌هایش،
جنگجو حریف می‌جوید و یاری.
شمشیرزنی رازآشنا،
کسی در کنار، یا رویارویش،
رزمجویی که به نابود کردن بیرزد،
یا رزم‌آوری شایسته‌ی هم سنگری.
هم‌عنانی، هم‌وردی، هم‌رزمی...

جنگجو، چونین تناور و باشکوه،
در تنگنای دوستی و دشمنی نمی گنجد.
جایگاهش فراتر از این دوگانه‌های سست،
در آنجایی ست که هست.



برتری من بر دیگری: غرور،

برتری دیگری بر من:

فروتنی.

نمایشی ریاکارانه، یا خودبزرگ‌بینانه،

سنگ محکی کور.

جنگجوست، یگانه و سنجش‌ناپذیر.

چه کسی را یارای مقایسه با اوست؟

کیست که جنگجو در برابرش فروتر،

راه جنگجو / ۳۸

یا فراتر باشد.



فزون تر است از معادلات ساده‌ی بندگان،

بیگانه و نامفهوم و دور،

در ترازویشان نمی‌گنجد.

هرقدر خردش را وزن کنند،

هرچه قدرتش را بیازمایند.

بر بتکده‌اش زیوری خواهند آویخت

از حدیث فروتنی و غرور.

فراسوی این دوگانه‌های دروغین،

رها زاین تار و پود چسبناک نمود،

جنگجوست، تنها، بی‌همتا.

بی‌هماورد، همچون نور.

اینک علم رده‌بندی جنگجو

اینک کالبدشناسی قصدش و مرامش

در باب علم اوج و فن عروج او

اینک رساله‌ها در ستایش،

یا بیانیه‌ها در دشنامش.

ترفندهای پوک

برای فرود آوردن وی تا قعر خویش

یا برکشیدن خویش تا اوج او.



جنگجو، چون گردبادی چابک و چالاک،

جاری بر رخسار این فسانه‌ها،

در زیر و زبر بنده‌ست و پیش و پشت او،

نه در کنار یا برابرش.

فارغ از دوستی و دشمنی او

نه آلوده با تحقیر و نه آغشته با غرور.

خالص، چون شکوه سرخ پگاه،

جنگجو از ورای همگان در می‌گذرد،

چون نور از بستر غبار.

چون گذر آفتاب از حجم آوردگاه.

بندگان، مفتونِ حضورش،

سرمست یا تیره دل

جویای دوستی و دشمنی‌اش

غبار رقصان و سرگردان،

سرگرم جلوه فروشی زیر آفتاب،

وهم می‌بافد،

چه دور از خورشید تابان.



جنگجو آدم نیست.

نه نیک است و نه بد،

چه سترگ است این خطا؛

عاشق‌اش بودن و کینه‌اش پروردن.

جای دیگری‌ست،

آنگاه که در آغوش‌اش می‌گیری.

آنگاه که به او حمله می‌کنی،

مشتهایت چه گمراه می‌گذرند

از شاهراه قلب تهیا.

ریشه‌ی خاربنِ هراس،

دردِ پیش‌بینیِ رنجی است آینده،

یا یادگارِ زخمِ رنجی گذشته.

شجاعت، درختِ تناورِ پاک

در اکنون ریشه بسته،

سایه بر هر ترس می‌پاشد،

چیره بر پیش‌آگهی‌ها و خاطره‌ها.

گهواره‌ی جنگجوست،

عرصه‌ی هجوم گذشته و آینده بر اکنون.



اینک مامای ترسو و شجاع؛
کانون فشردگی "حالا"،
زیر فشار تاریخچه‌ها و دورنماها.
جنگجوست،
مقیم اکنون،
ساکن اینجا.

رنجی رویاروی جنگجو نیست.

مگر چونان حریفی نیرومند،

جز برای آنی،

پیش از آن که نابودش کند.

آینده‌ای نیست و گذشته‌ای نیز هم.

هراس، پناهگاهی فراسوی "اکنون" ندارد،

تا در ظلمتش لانه کند.



فهمِ پوچی رنج‌های آینده،

آشنایی با بنیادِ سستِ رنج‌های گذشته،

این‌هاست کلیدِ شجاعت جنگجو؛

قدرتِ رویارویی با اکنون،

جسارتِ پیروزمندانه گلاویز شدن با اینجا.

جنگجو بودن،

نه تجمل است، نه سرگرمی،

شکل مهیبی است از "بودن".

کودکانِ سوار بر اسب‌های چوبین،

چه می‌دانند از تاختن،

مقلدان ساده‌لوح توسن توفان.

جنگ سالارانِ تقدیس‌گرِ ردپای جنگجو،

چه فقیرند از تقدس،

گدایان معجزه.



جنگجو، بی‌نیاز از ستایش و پیروی دیگری

مشغول اقیانوس اندرون خویش،

سرگرم با گردباد و گردابش

برکنار از مناسک ساحل‌نشینان.

چگونه آرام گیرند؟

چشمان سرب‌زده، بر جیوهی لغزان شتابش؟

اینک چشمان نافذ جنگجوست

برشکافنده‌ی مترسکان پوشالی،

چه دور است از بندگان

از کاهنانِ مراسم تقدیس یا دشنامش.

جنگجوست، تنها هرآنچه هست،
زن و مرد، پیر و جوان،
توانگر و درویش، در فرو بستگی یا گشادگی
بر چسب‌هایی ست آویخته بر بتکده‌اش،
دست‌سازِ بندگان.
فارغ از این همه،
جنگجو به سادگی
آن است که هست.



راه جنگجو / ۵۱

تنهاست.

بری از کاستی‌های محبوب بندگان،

رها از شباهت‌های ننگین و تکراری،

چشم‌پوشیده از توهم امنیت.

خارج از توافق‌های بازاری،

برای ندیدن و نفهمیدن.

بیرون از میعادگاهشان

در هر جا و هر زمان،

جز اینجا و اکنون.

جنگجوست،

گسسته از کلاف در هم تنیده‌ی توافق‌ها.

سرسخت،

خیره به آنچه باید نادیده انگاشت.

شمشیر آخته‌ی خواست در مشت،

گلاویز با حریفی چیره‌دست، چون پوچی

بر قلمرو ممنوع "اکنون"

دور از معیار بندگان.

رها و آنسوی فتح و شکست

شادمانه رقصان بر خاک آوردگاه

این است جنگجو: ستیغی دور و تنها.



مردمک پهناور جنگجوست

ماننده‌ی تک چشم زرد خورشید،

روشنگر سپهر،

گرمابخش بر خاک،

معنا بخشند به حضور.

در می‌نوردند آن چشمان چالاک

مرزهای معیار و قاعده را،

چونان سیلی خروشان

تا فروپاشی هر تمایز و مقیاس.

هستی زیر وزن نگاهش دشتی است هموار.

پستی و بلندی‌هایش،

چشم اندازهای زشت و زیبایش،

جاهای دوردست و مرکزینش

رنگ باخته زیر فشار این توفان.



پوسته‌های تکرارزده‌ی معناهای رقیق

این عروسک‌های زشت خودکامه

این دیوهای زشتِ مریض

به یک اشاره‌ی چشمش فرو می‌پاشند.

چشمان جنگجوست

خیره بر تقارن،

این هراس‌انگیزترین چیز،

این سنگواره‌ی پیر عهد عتیق.

راه جنگجو / ۵۶

همتایی هر چیز با هر چیز،

همسانی هر کس با هر کس.

کاخ کاغذین تمایزها،

استوار بر داربست‌های لغزانِ نظم

با وزش نخستین بادهای نگاهش، فرو می‌ریزد.

هم‌سرشتِ این مامِ زالِ ابتر،

برهوتِ تقارن است، خاکِ هنگامه.



راه جنگجو / ۵۷

جنگجوست، نظاره‌گرِ تقارن

بی بسنده کردن بدان.

خیره بر همگونی و همتایی

بی تسلیم شدن بدان.

جنگجوست، زاینده‌ی تقارن، و کُشنده‌ی آن.

اوج فهم تقارن، در آخر،

در هم شکستن آن است.

انتخاب، این نوزادِ تقارن،

به فرجام ویرانش می‌کند.

بلوری است از قاطعیت

نیالوده با فساد قطعیت،

پس خواست، شمشیر جنگجوست.

ضربتِ خواستن،

شکافنده‌ی یکنواختی‌هاست.

راز پنهانِ پشت پرده‌ی حد و مرز،

آن حجاب بید زده‌ی پیر

آن نگاهبان قطعیت

حرم مردمک بنده‌ست.



راه جنگجو / ۵۹

جام بلورین تقارن محض

لبالب پر از ابهام و شکِ مذاب،

در گردش است در بزم جنگجوی دلیر.

می‌نوشد و درهمش می‌شکند،

در سماع وجد قاطعیت

این فرجام باشکوه،

بر خیزد از مستی خواست.

راه جنگجو / ۶۰

شکستن تقارن است،

آن رمز کل کهن،

آن هستی و آن نگاه،

که معنا می دهد به خویش،

به دیگری،

و به جهان.

بر این پی درهم شکسته استوارند،

ستیغ کوه‌های افراشته بر خاک آوردگاه.



همچون باد، سیال و نرم است جنگجو،

چون آهن، سخت و استوار.

آبگون اند و آبگینه،

شناورانِ تهیای تقارن.

نفوذ ناپذیرند چون الماس،

وارثانِ خون سیاه خواست.

پوست می اندازند،

بهره‌مندان از این دو تبار

تا ظهور ایزدی هراس آور.

اینجاست با شکوه‌ترین چشم‌انداز،

عرصه‌ی برخورد دریایی توفان زده،

با صخره‌ای تناور.



نابینایی است ندیدن تقارن و همسانی،

پوچی است، اسارت در چنگالش.

چه دور از جنگجوست،

پایبندی بدان و دلبستگی بدین.

اکسیر رندی‌ست

درهم شکستن تمایز، برای از نو بر پا کردنش،

خلق تقارن برای نابود کردنش،

خواست.

راہ جنگجو / ۶۴



چه بازی سرخوشانه و شادمانه‌ایست، نبرد،

همراهِ تقارن، این شوخ‌طبعِ پیر.

سخت سترگ و جدی‌ست، اما

دستاورد این درنگ...

این است داوِ سهمگین جنگجو:

سر رسیدن و ویران کردن،

برساختن و در گذشتن،

نگه داشتن و رها کردن،

این است جنگیدن:

آنقدر تنومندانه "خود" بودن،

که از پوست خود بیرون زدن.

جنگجوست،

رمز گسست زنجیره‌ی علت‌های علیل

خاستگاه همه چیز، خواست اوست.

تقارن، این گشاینده‌ی بندهای اجبار،

این برش بر گره‌ی قطعیت

این مامای شبکه‌ی علت،

از نقطه‌ای خودجوش.

جنگلی‌ست روینده

نهال خواست جنگجو:

دلیل.



جنگجو، این خدایگان زبان،

کتیبه‌ایست مقدس

شاهوار چونان شعری مغانه

نه آن متن تکراری و مرسوم همیشه.

نه سیاه مشقی بر حضوری ضعیف و رقیق

نه برده‌ی روایت مکتبخانه.

هرگز خویشتن نمی‌اندیشند،

دستگاه‌های تکثیرگر انگل‌های اندیشه.

این روایت‌های تکراری مندرس
این سرشماری ابدی تمایزها
این لفافه‌های کدر و زبرِ مومی‌اگرِ خواست
چنین است غلافی که از زبان می‌روید،
چنین است نفرین قفس
پرده‌ایست مفرغین بر هستی.
پژواک قصه‌ای مکرر است،
آنچه بنده با خویش می‌گوید.



با دیگری، نه با خویشان

چنین است سخن جنگجو

آمیخته با هستی، نه برکنده از آن.

چیست که به خویشان بازگوش کند؟

جملگی را می‌داند، جنگجو.

زبان در کام،

کلید در گنجی است، بخشیدنی.

مار نیست که در دخمه‌ی دفینه‌اش بخوابد،

همایی است تاج بخش.

نه سرمشقی ست و نه چارچوبی،
چنان سترگ و فراگیر،
تا زندگی جنگجو را فرو پوشاند.
داستانی است یکتا،
تنها یکبار نوشته و یکبار خوانده می‌شود.
بی هراس از دغدغهی نقد مدعی.
بی دل مشغولی ستایش ناظر.



گفتگوی درونی،

این غلاف چسبناکِ سمج

بازگویی مدام پوچی بندگان،

مکالمه‌ی هیچکس با هیچکس،

در عدم نشسته روبرو.

این افسونِ کتمان خواست،

چه دور است

از شمشیر برهنه‌ی جنگجو

جنگجو می‌جنگد،

با دلی از روایتها گسیخته،

نه همچو بندگان شیفته‌ی شرایط کافی...

شیر درنده، گاه شکار

کوس می‌بندد و می‌غرد

بی دغدغه‌ی بلاغت

بی وسواس تفسیر

بر نیش‌اش طعم شور خون آویخته.

نه همچون میش‌های از خود راضی

گرفتار،

با دهانی انباشته از افسانه بافی.



جنگجوست

بی نیاز از گنجاندن حضور خویش،

در دخمه‌ی واژگان بی‌شمار.

حماسه شکل بودن اوست،

رها ز وزن ترانه‌ی گوسان

افسانه‌ی رستم و قصه‌ی اسفندیار،

تیول میرآخوران و مهتران.

تیرِ گل‌آزین است رجز رستم.

چه یکتاست

مهلت حضور هر همورد،

در هنگامه.

نه فرصتی برای باختن

نه مجالی برای افسانه بافتن

تاب آوردن این ضرورت‌هاست،

جادوی هنر بی نقص بودن.



چه چیره دست و چه چابک قدم،
چه مایه نیرو و خویشنداری
این است نشانه‌ی جنگ
انضباطی مهیب بر هر رگ و پی
سنگدلانه مستقر.
هر جنبش دست، خیز شمشیری،
هر نهادن پا خلق تکیه‌گاهی نو.

راہ جنگجو / ۷۶



چشمی و خورشیدی و رمز وقفه، درنگ،

نشسته با غرور، روی سپر

جنگاوران پارسی را،

چنین است نقش درفش.

جوشن فقط ز آهن پوست.

توسن ز شور عدم.

مهلتی نیست جز یک بار،

برای جنبشی چنین یکتا.

مهارتی بی نقص می طلبد این.

ماهرانه جنگیدن، بی نقص کوشیدن،

بدیهی ست انگار،

آنجا که هر حرکتی یگانه ست،

آنگاه که خطا ممکن نیست.



هنگام گذر بر سنگهای عرض رودبار،
مهلت تکیه بر هر سنگِ خیانتکار
به قدر دم زدنی است و نوازشی.
در ناف آشوب،
مکث، مرگ است.

زمان، سیلابی شتابناک
مکان، یگانه، گریزان از تکرار
هر کردار خطی ست ماندگار
بر سینه‌ی زمان و مکان
یادی بر خاطرِ وای و زروان
که هرگز نگردد پاک.
دو پلک آهنین بندگان
آسوده‌اند و رام،
فارغ از زشتی این نقش.



راہ جنگجو / ۸۱

چشمان جنگجو،

آن پلک‌زدای بیرحم

راز آشنای روندی برگشت ناپذیر

داور این قیامت دایم

داناست بر این ضرورت خام:

مسئول کردار خویشتن بودن.

پیشتازی جنگجوست

مدیون راههای پشت سر

که بن بست‌اند.

پشت و پهلو توهمی ست منفور

جنگجو چونان عیاری شبگرد،

یک جلوی خالص است،

یک جبهه بلور.



هر دم زدن، هر کنش، هر حرف...
چونان بانگ آذر خشی شبانه،
یکتا و یگانه‌ست،
همچون دانه‌های برف.
مدیون کشمکش با کولاک هستی‌ست.
رقص پرشور خاک هنگامه.

سایه‌ی حریف در چشم بندگان،
تنی است از هم دریدنی،
استخوان‌هایی درهم شکستنی،
رگ و پی و مفصلی دشمن خو
بهانه‌ای برای خلق رنج.



راه جنگجو / ۸۵

هماورد،

برای جنگجو

حضوری ست ستایش برانگیز،

همکاری سختگیر و ارزشمند،

که غرق عدمش خواهد کرد،

ستیغی چنان برجسته

که چشم ناپوشیدنی.

گوشزدی است برای تغییر،

یا ضرورتی برای چیرگی.

جنگجو، این پرهیزگارِ رنج

نابودش می‌کند، بی‌درد...

بنده، خسته، پایبند سطح گیتی
چونان کفیست برخاسته از خیزاب مستی،
نگاری بافته در قعر طرحی کج.
اسلیمی کوچکیست،
در آن گوشه‌ی قالی پهن هستی.
نشسته اندک و خام و نارس
آن کنج‌نشینِ فلج
آن نقش تکراریِ هیچکس.



جنگاور، اما،

هیریدیست، مهریاری، عیاری،

گرداگردش روینده نقشی است شایسته.

افقی بیکرانه، مرزش

تراویده از تب ریشه‌هایش،

پردیسی دل‌انگیز و زیبا.

شگفتیست تنیده در تنش،

هستی شکفته بر رد پایش.

در آن مرکزِ پرگار

بر آن محورِ چرخ،

ایستاده بر میانه‌ی میدان

چونان سروی کهنسال و وارسته.



جنگجوست، یکسره آغوش فراخ آینده
دلی ست گوهر گذشته را گوارنده.
اکنونی است مهیب و توفانی،
بی پشت، بی پهلو
سراسر همه روی و چشم و پیشانی
جبهه‌ای گشوده بر هستی.
آئینه‌ایست موازی نهاده با آوردگاه،
بی‌نهایتی است زاینده.

غافلگیر ناشدنی ست.

این گردونه‌رانِ مهرآسای سربلند.

از پشت نمی‌توان نزدیک شد،

به این رویاروی خیره در هر شش جهت.

شمشیرت لمس‌اش نمی‌کند،

مگر چنان کُند باشد که نخراشدش،

مگر چندان ناتوان باشی، که بی‌گزند،

به نوازشی بدل گردد.



جنگجو، هسته‌ی هستی‌ست،

نشسته در ناف طبیعت،

همچو خورشیدی میان منظومه‌اش.

گردبادی است جنگجو،

گیتی گرداگردش می‌چرخد

هستی پیرامونش می‌روید

محور فلک گردون، شمشیر جنگجوست.

جنگجو برگی کوچگرد را می ماند

رقصان بر موج جویبار،

بی یک جنبش اضافی،

سوار بر توسنی آرام

تازان ز کوه تا دریا

غرقه نگرده،

نه با درشتی سنگی،

نه با آشوب آبشار.

چرا که در هر "اکنون"،

نشسته بر استوارترین جای هستی ست.



جهان همه هنگامه است و آوردگاه.

زندگان، همه جنگجو

هر حشره و هر گیاه،

گرگی است باران دیده،

آن که بی ادعای گزاف،

هزاران سال پیروزمندانہ جنگیده،

استادی است جهان‌دیده.

فروتانہ شاگرد همگان است،

اما نه مریدی سرسپرده.

بی شمار چیز از بی شمار کس می آموزد،

بی پافشاری بر تکیه گاهی،

بی اصرار بر چارچوبی.

عقاب گون بلند پرواز،

مورچه آسا سخت کوش،

درنده همچون ببر،

واپسین قبیله نشین کوچگرد،

گریزان از حریم هاست، بی مرز.



راه جنگجو / ۹۵

ریشه‌اش دل به زمینی استوار داد،

چونان سروی صخره نشین.

استواری اما، از گام‌های اوست،

نه از خاک سستِ بسترش.

قاطعیت و یقین از دست فرو گذاشته،

جاری‌ست همچون باد،

چونان زروان رها و چابک‌خوست

قاطعیت در رگ‌هایش می‌جوشد،

با باوری گسسته از ایمان، بی‌تردید و دودلی

سوار بر شکی لگام خورده

می‌تازد به دشتِ داوهای آسمان.

گیتی انباشته از استادانش

آدمیان خردمند،

جانوران جنگاور،

گیاهان بردبار.

همه را با درود و ستایش می‌آکند،

همه را می‌گذارد و می‌گذرد

با دلی وفادار و گام‌هایی رها.



چونان زنبوری زرین

پس از نوشیدن هدیه‌ی هر گل،

با اندرونی انباشته از شهد و سپاس،

تا گلی دیگر پرواز می‌کند.

گل، خانه‌ی زنبور نیست،

افق حریم جنگجوست.

جنگجو، خودمدار و آزاده
برون از هر چارچوب،
از بند قید و قاعده رهاست.
رهروی راهی است که خود برگشوده،
دل سراسر بدان داده.
شیوه‌اش یگانه، نگاهش یکتاست



چون می‌دوی، به زیر پا خیره نشو،

و به افق نیز هم،

تا چشم‌انداز میان این دو،

در مردمکات جاری شوند.

بند ناف بندگان اما،

قطور است و استوار

فرومانده در تعالیم استادی یگانه،

انکارش می‌کنند.

پایبندانند به تنگنای حریمی

به عبث می‌کوشند

تا با دشنام به آموزگار

وام خود را به دیگری نادیده انگارند.

در این مسابقه‌ی طردِ استادان

فرقه‌ها زاده می‌شوند،

در معابد وهم و خیال.



راه جنگجو / ۱۰۱

چه مذبوحانه است،

چه نافر جام،

سودای انکار اطاعت

این واپسین زنجیر بندگان.

تنها مستعمره نشینان اند

شور آفرینانِ سالگردهای استقلال.

تفاوت دیو و خدا

در ابزار است و روش

در دستمایه‌ی آفرینش.

هورمزد با آفریدن هستی،

اهریمن با تراشیدن نیستی.

دلیل حقارت شیطان

همین بس که هیچ نمی‌گوید،

جز رد سخن یزدان.

دلیل فریبکاری‌اش،

آن که سخت دشوار است

به تنهایی ملعون بودن.



راه جنگجو / ۱۰۳

میان پهلوان و قهرمان راهی است دراز.

خانه‌ی قهرمان، چشم دیگری‌ست

نشیمن پهلوان، دل خویشتن.

قهرمان، محتاج توجه و آزر

گدای سنجه‌هاست و محک‌ها و مناسک.

پهلوان اما، دست نیافتنی و دوردست.

داستانش، حماسه‌ی راز.

زادگاه قهرمان،

میدانی با تماشاچیان بسیار،

انبوه پرچم و مدال و ستایش گرم.

پهلوان، ساکن سرزمینی ست جادویی،

مستورِ سطورِ اسطوره،

زیر رنگین کمانِ افسانه

بی دریغ و افسوس، فراموش می شود.

چشم دیگری چه چیز افزاید،

بر حضور بزرگِ مهترانِ مجوس؟



راه جنگجو / ۱۰۵

حضور اوست گویی،

دلیل بودن تماشاچیان،

نه آفریده‌ی آن.

همدلی با رستم

از این روست چنین دشوار

و فراموش کردنش ناممکن.

ننگ است و نیرنگ

دو جذام قهرمان.

آنکه که شرمگین از نقص خویش،

دل نگرانِ شرایطی نامساعد،

آنجا که ناآماده‌ی شمشیر کشیدن،

فلج می‌گردد،

تسخیر دیو ننگ.



راه جنگجو / ۱۰۷

پهلوان اما، همواره آماده

با دلی همیشه گشوده بر آوردگاه

غلافی نیست که شمشیرش را تاب آورد.

مساعد بودن را به گیتی تحمیل می کند

همراهی کردن را به بخت.

ننگ جنگجو، شکست است،

وقفه اش میان جنگ و تنش،

درنگ.

قهرمان، آلوده به نیرنگ
دست به دامان همسایگان
نگاهش می لرزد
هنگام گدایی قبول تماشاگران
گریزان از هنگامه،
اسیر هراس شکست



پهلوان، سوار بر شورِ درنگ
در راهی یک طرفه پیش می‌تازد.
هیچکس پشتش را نمی‌بیند.
در خویش و با خویش کامل بودن
در شکست و پیروزی
این است راز پهلوان.

روایت بندگان: افسانه‌ی فتح و گریز.
سرشکستگی مغلوب، سربلندی غالب،
بازیچه‌هایی بی‌معنا.
جنگجو چه دارد که از دستش بدهد؟
جز خود،
که بی آن، خود نخواهد بود.
چه دارد که به دستش آورد؟
جز خود،
که همواره داردش.
ویرانه‌سرای برد و باخت را
به شوکت آوردگاه چه کار؟



غبار هنگامه بر تن جنگجو نمی‌نشیند،

هیچ رسوبی را نشاید،

رودبارِ "اینجا"،

آبشارِ "اکنون".

سنگینی گام بنده اما،

از چسبناکیِ قدمش بر راه،

از انباشتِ خاطره‌ها و آرزوها،

از چیرگیِ طاعون زبان است.

رویین تن است، جنگجو
او را با زره و سپر چه کار؟
از برابر هیچ ضربتی نمی‌گریزد،
هجومی خالص است و خروشان
دفاعش حمله است.
تاختنش در کشتزار نبرد،
داسی‌ست جویایِ دروی هم‌آورد.



تنبلی لاک پستان

تاوان شیفتگی شان است به سپر.

بی باک است جنگجو،

ضربتی که بتواند در ربایدش

شایسته‌ی ستایش است

هرچند به بهای مرگ.

از این رو اسفندیار چشم نبست
بر خروش کمانی پرغرور.
بزمی است به افتخار رستم و سیمرغ و سپهر
قصیده‌ایست در ثنای هم‌آورد،
فرا پذیرفتن مرگ و فرو نبستن چشم بلور.
خیره در چشم مرگ آویختن است،
شیرازه‌ی پیمان جمشید و مهر.



همچو باد است جنگجو،

همواره در دسترس و همیشه دور دست

چو آبی در جویباری زمستانی

آمیزه‌ی قندیل پابرجا و خنکای شتابان.

به هیچ چیز نمی‌چسبد،

حتی به خود.

چه گُند و فرتوت است جهان،
رویاروی چالاکیِ شمشیرش.
زمانِ مرسوم و نخِ نماست،
ذوبِ داغیِ کانون "اکنون".
خیزابه‌های پیش پا افتاده‌ی میل
چونانِ خس و خاشاک،
آشفته‌ی گردباد خواست جنگجوست.



جنگجو بی همورد نمی ماند

یک تن همواره رویاروی اوست،

ستایش برانگیزترین حریف:

خویشتن.

در هر ضربت شمشیر و در هر جنبش،

خود را می جوید و خود را شکار می کند.

راز دست نیافتنی بودنش همین است.
کسی که از چنگ خود بگریزد،
به دام نخواهد افتاد.
موجی که خویش را در آغوش بگیرد،
دریاست.



گیتی، اسلحه‌ی جنگجوست،
چه سپری گسترده‌تر از آوردگاه؟
هر آنچه هست، جنگ افزار اوست
حتی بازوی حریف
حتی شمشیر هم‌آورد.
جنگجو به رزم‌افزارش نمی‌چسبد
او، خود رزم‌افزار است.

راه جنگجو / ۱۲۰

دست، بخشی از شمشیر است،

اگر بدان پیوند خورد.

تیرانداز خود کمان است،

اگر آرش باشد.

یک تیر بسنده است ترکش را:

خواست.

تنها یک تیر می‌اندازد،

خویشتن را.



راه جنگجو / ۱۲۱

آن پارسی نیزه‌دار،

نماد درفش جنگجوست.

راست همچون اشه،

چونان خدنگِ هورمزد،

خود نیزه‌ایست جنگجو.

جنگجو همچون شهسواری نیزه‌ور،

راست می‌گوید و راست می‌تازد

و راست می‌اندیشد.

فلک، ای بت تقارن، تویی از ازل به جنگم
منم آن خدای یاغی که نگین توست، چنگم
ز تو، سرنوشت، نآید خطری، به جنگ رو کن
من و تیغ خون چکانت، تو و مشت سرخ رنگم
بستیز با خروشم، مکن ای زمانه سستی
که ز شوق بزم جنگت، بگشود خُلق تنگم
ز تو، ای بخت ستمگر، مکنم هراس زیرا
که ز آوازه گذشتیم و شکست نام و ننگم



”برو، ای سپر، ز پیشم، که به جان رسید پیکان

بگذار تا ببینم، که که می‌زند“ خدنگم

بزن ای خطر، شهابت، که خرد مراست جوشن

نکند رخنه خدنگت، به حصار سخت سنگم

بگذر از این هیاهو، برو راه خویش پی کن

تو در این چمن چو گوری، به رهت من آر پلنگم

کنمات شکار، چرخا، من اگر شتاب گیرم

چو شرار تیز تازد تب نعل اسب لنگم

نه تو هم‌زور منی، من اگرت به جنگ کوشم

بود این ز شوق بازی، و ز آن بدان درنگم

بگسسته قید ظلمت به طراز بامدادی

شده آغشته‌ی توفان لب چرم پالهنگم